



## آموزش برای گذر از زیر آب صدای نفس ممنوع گزارش ۲

رای

سردار

علیزاده

از هفت ماه قبل از عملیات شروع کردیم به تمرین دادن غواص ها، البته قبلاً آموزش غواصی داشتیم. سال شصت عده‌ای از بچه‌های سپاه توی ارتش آموزش دیده بودند. آموزش خوبی هم بود و دوستان ما در ارتش حسابی مایه گذاشته بودند. سال ۶۳ هم در عملیات بدر و خیبر که توی آب گرفتگی‌های هورالعظیم انجام شد، عملیات آبی-خاکی داشتیم، اما این فرق می‌کرد. اینجا می‌خواستیم از اروندی عبور کنیم که شبیه هیچ رودی توی ایران نیست. باید غواص انتخاب می‌کردیم، اما چطور؟ باید داوطلب می‌گرفتیم. کار سختی بود. دوری از خانواده داشت، سرما، مریضی. بدتر از همه این که برگشتی در کار نبود. بسیجی‌ای را که برای چهل و پنج روز ماندن در منطقه اعزام می‌شد، نمی‌شد مأمور یک چنین کاری کرد. اگر حتی یک تیربارچی عراقی در ساحل آن طرف از عملیات باخبر می‌شد، امکان شهادت تمام غواص‌هایی که وسط آب با امواج رودخانه دست به گریبان بودند صد در صد بود. رفتیم به فرمانده گردان‌ها گفتیم ما از هر سیصد نفر صد نفر می‌خواهیم. حتماً هم بگویند که برگشتی در کار نیست. اینها

به مقدار وزن و سایلی که قرار بود بردارند توی جیبشان قلوه سنگ می‌گذاشتیم. برای این که اسلحه‌ها نم‌نکشد توی نایلون در بسته می‌گذاشتیم و می‌دادیم دستشان. گاهی ساعت‌ها با این دم و دستگاه توی آب بودند. فقط اینها که نبود. وسایل تخریب موانع هم بود؛ سیم چین و...

را گفتیم و ناامید نشستیم منتظر. گفتیم در نهایت اگر دیدیم داوطلب‌ها کم بودند، تکلیفی عمل می‌کنیم. فردا فرمانده گردان‌ها یکی یکی آمدند گفتند: شما کار ما را ریخته‌اید به هم. گفتیم چی شده مگر؟ گفتند از چهار صد نفر رزمنده‌مان سیصد و خرده‌ای داوطلب شده‌اند. کوتاه هم نمی‌آیند. گفتیم نه نه. ما این قدر آدم نمی‌خواهیم. بالاخره نیروی پیاده و پشتیبانی هم لازم است. بروید خودتان انتخاب کنید و بیاورید. یکی شان گفت به من مربوط نیست. کی جرأت دارد برود به رزمنده‌ها چنین چیزی بگوید. من که نمی‌روم. از دلخوری می‌شوند. فردا من باید با اینها کار کنم. چه می‌کردیم؟ توی جنگ نیروی تنبل یا کم‌کار را می‌شود سرزنش کرد، اما کسی که می‌خواهد برود توی دل خطر و مرگ را که نمی‌شود. رفتیم. سخنرانی کردیم. گفتیم به همین راحتی‌ها هم نیست. غواص شدن شرط دارد. اول این که باید سالم باشید؛ قلبتان، کلیه، فشار خون... ما آدم مریض یا مجروح نمی‌خواهیم. از خانواده

شهدا هم نباید باشید. آخرش هم این که باید امتحان بدهید. هر کس توی امتحان قبول بشود را می‌بریم. یک وقت بعداً نیاید داد و بیداد و گله کنید.

بالاخره انتخاب کردیم. بماند که بعضی‌ها که واجد شرایط نبودند هم خودشان را بین داوطلب‌ها جا کردند و زورمان بهشان نرسید. یکی بود به اسم حمید کیانی. توی خانواده‌شان دو شهید داشتند، خواهرزاده‌اش هم بین داوطلب‌ها بود. مجروح هم بود. توی پاش پلاتین داشت. با جروبحث زساد توی تمرین‌ها آمد. گفتیم بگذار بیاید، توی تمرین ازش ایراد می‌گیریم، حذفش می‌کنیم. ولی نشد. توی تمرین از همه جلوتر شنا می‌کرد.

اولین چیزی که برای غواصی لازم بود، بلد بودن شنا بود. البته شنای غواص‌ها با شناهای امروزی فرق دارد. آنها بیش از دست، از پایشان استفاده می‌کنند و دست بیشتر جنبه تعادلی دارد. نکته مهم این بود که به اصطلاح خودمان با آب رفیق بشوند. با بالا و پایین شدن امواج و سرعت آب دست و پایشان را گم نکنند و با جریان آب هماهنگ باشند. در سست مثل ماهی. برای همین بارها و هر بار ساعت‌ها، می‌بردیمشان توی آب. توی آب راهپیمایی می‌کردند. کفش‌هایی داشتند به اسم فین؛ بزرگ و بلند و پرده‌دار، درست مثل پای اردک که با هر بار پا زدن مقدار زیادی آب جای می‌کرد و حرکت را سریع‌تر می‌کرد. با این فین‌ها توی آب قدم می‌زدند.

لباسشان هم لباس‌های سرهمی تنگ و چسبانی بود به رنگ سیاه. کارشان را در شنا کردن توی آب راحت می‌کرد. ولی در عوض بیرون آب چیز مودی و مزاحمی بود. توی گرما داغ و سوزان بود و در سرما باعث یخ زدن بیشتر بچه‌ها می‌شد.

یک طناب داشتند که به تعداد غواص‌ها گره داشت. وارد آب که می‌شدند دستشان را به این طناب می‌گرفتند تا توی آب پخش و پلا نشوند. این خیلی مهم بود که توی یک خط حرکت کنند. قدم به قدم آموزش‌هایشان را با آنچه قرار بود در اروند انجام بدهند تطبیق می‌دادیم. موقع حمله حتماً باید باهم و حتی الامکان در یک خط به ساحل دشمن می‌رسیدند تا احتمال هوشیار شدن دشمن کمتر بشود.

غواص‌ها غیر از یاد گرفتن شنا و حرکت در آب، باید موقع حمله کلی سلاح و تجهیزات هم با خودشان حمل می‌کردند. روی همین حساب برای اینکه عادت کنند، به مقدار وزن وسایلی که قرار بود بردارند توی جیبشان قلوه سنگ می‌گذاشتیم. برای این که اسلحه‌ها نم‌نکشد توی نایلون در بسته می‌گذاشتیم و می‌دادیم دستشان. گاهی ساعت‌ها با این دم و دستگاه توی آب بودند. فقط اینها که نبود. وسایل تخریب موانع هم بود: سیم چین و...

ساحل عراق پر بود از موانع‌های تودرتو. بسا این که احتمال حمله ایران از اروند را نمی‌دادند، ولی برای این که سر راحت زمین بگذارند، از لسب آب تا ساحلشان را ردیف در ردیف مانع کار گذاشته بودند. از خورشیدی گرفته تا سیم خاردار حلقوی و فرشی و موانع نیزه‌ای و... فرض کن تعداد زیادی نیزه‌های دوسر را از کمر به هم جوش داده باشند و با آن یک کره بسازند. این کره‌های تیز توی گل ساحل فرو می‌رفت و محکم می‌شد. هیچ‌چیز نمی‌شد از آب درشان آورد، چون فرو می‌رفتند توی گل. اگر قایقی می‌خواست به ساحل بیاید، با سرعت می‌خورد به این خورشیدی‌ها و سر تیز نیزه‌ها فرو می‌رفت توی قایق و گیر می‌کرد. پشت همه اینها هم مین کاشته بودند.

مربیان هم نمی‌دانند برای چی دارند آموزش می‌دهند اما کارشان را خوب انجام دادند.



روزها می‌گذشت و آموزش بچه‌ها تکمیل می‌شد. فقط یک قسمت کار باقی مانده بود و آن آموزش عبور از باتلاق بود. وقتی در اروند رود جزر می‌شود، ساحل دو طرف تا سیصد-چهار صد متر باتلاقی می‌شوند. بچه‌ها باید به چنین محیطی خو می‌کردند، و گرنه شب عملیات توی گل گیر می‌کردند و همه رشته‌ها پنبه می‌شد. مسأله این بود که حالا ساحل باتلاقی از کجا بیاوریم؟ چنین ساحلی وجود داشت؛ اطراف کارون و بهمن شیر یا شمال ایران و... ولی آنجا نمی‌شد: کارون که جلوی چشم عراقی‌ها بود. شمال هم به کل از فضای جنگ دور بود. ما توی دریاچه سد دز، نزدیک دزفول تمرین می‌کردیم. اما زمین اطراف دریاچه سفت بود. یک راه بیشتر نداشت: آب دریاچه را خالی کنند تا بچه‌ها در گل ولای کف دریاچه تمرین کنند. اما مشکل بعدی این بود که تمام برنامه‌های آموزش در نهایت پنهان کاری انجام می‌شد. حتی خود بچه‌های غواص هم از عملیات و زمان و مکانش خبر نداشتند، چه برسد به دیگران. برای همین به مسؤول سد گفتیم دو تا قایق ما غرق شده‌اند، اگر می‌شود آب دریاچه را خالی کن درشان بیاوریم. گفت: دو تا قایق؟ این که چیزی نیست. دوباره برایتان می‌خریم. خالی کردن سد نمی‌خواهد که.

گفتیم این قایق‌ها نظیر شان توی ایران نیست. لازمشان داریم. گفت: اولاً که تا حالا از بین رفته‌اند. ثانیاً، می‌دانی خالی کردن سد، هر دقیقه و ثانیه‌اش چه ضرری به ما می‌زند؟

بالاخره قانع نشد. ما هم در ماندیم. دو روز مانده بود برویم منطقه و هنوز بچه‌ها باتلاق ندیده بودند. دیگر داشتیم ما یوس می‌شدیم که خدا به دادمان رسید. در بالادست باران شدیدی بارید و مسؤولان سد مجبور شدند پیشاپیش و قبل از رسیدن سیلاب، سد را خالی کنند. نیمه‌شب بلند شدیم و دیدیم یک سطح وسیع باتلاقی، درست عین اروند جلوی چشممان است و تازه تا دو روز دیگر هم پر نمی‌شود. همان نیمه‌شب بچه‌ها را از خواب بلند کردیم و بر دیمشان توی گل.

این همه تلاش و تقلا شیره بچه‌ها را می‌کشید. بدتر از همه این که تمرین‌ها توی فصل سرد سال افتاده بود. گاهی سرما دست‌وپای بچه‌ها را کرخ می‌کرد، یا از شدت سرما نفسشان بالا نمی‌آمد. برای همین تا جایی که می‌شد برای غواص‌ها غذای ویژه در نظر می‌گرفتیم. غیر از غذاهای گوشتی، عسل، پسته، کنجد، کشمش و... غذای اصلی‌شان کم بود تا قبل از تمرین سبک باشند. ولی در عوض تا می‌شد از این جور چیزها به خوردشان می‌دادیم تا جان بگیرند. با همه اینها افت شدید وزن داشتند و لااقل هفت، هشت کیلو وزن کم می‌کردند. تا می‌شد بهشان می‌رسیدیم. همین باعث خنده و شوخی بچه‌های یگان‌های دیگر می‌شد. متلک می‌انداختند و ما را اعیان و اشراف خطاب می‌کردند. ولی چاره‌ای نبود. حجم تمرین‌ها به قدری بالا بود که حتی یکی دو نفر از پا در آمدند.

قصه تمرین غواصی مفصل‌تر از اینهاست. حفاظت اطلاعات شدیدی که توی کارمان بود حکایت دیگری است. شناسایی‌ها هم. قصه شب حمله هم همین‌طور. آن رادارهای رازیت عراق؛ این که چطور بی‌استفاده ماندند. شهادت بچه‌ها بلافاصله بعد از عبور موفقیت‌آمیزمان از اروند هم همین‌طور. بچه‌هایی که روزهای فراموش‌نشده‌ای باهاشان تمرین کرده بودیم. زندگی کرده بودیم. انگار بچه‌ها مان بودند! ■